معرفی کتاب

«چارقدی پر از ماهی گلی» کتابی است در بردارنده خاطرات مادران شهدا در استان هرمزگان

مادرانی با دامانی به وسعت دریا

زینب مرتضایی
نویسنده

زنی با چشم‌هایی بارانی که چهره‌اش در پَسِ یک برقع طلایی پنهان بود. این همه آن چیزی بود که از طرح جلد به چشمم آمد و خب برای من که ذهن و چشمانم قبل از عنوان به طرح جلدها جذب می‌شوند، یک مورد استثنایی بود. حتی آن ماهی گلی‌هایی که گویی زن پوشیده در چادر را طواف می‌کردند. این‌هایی را که برایتان گفتم از پشت شیشه کتاب‌فروشی دیدم. کتابی با عنوان «چارقدی پر از ماهی گلی» که سوره مهر آن را چاپ کرده و زیبا و شیک روی طاقچه کتابفروشی‌ها نشسته است.

نتوانستم از عنوان و طرح جلد، موضوع آن را متوجه شوم. اما در همان چند صفحه ابتدایی کتاب، نویسنده از هرمزگان نوشته و من را به دیدن و خواندن خاطرات مادران شهدای آن دیار نشاند. مادرانی که خاکریز دوم مقاومت بودند، همان‌هایی که با روحیه‌ای لطیف و از دلتنگی بر سروسینه می‌زدند، اما با بردن نام علی‌اکبرِ امام حسین، با صلابت، فرزندان خود را راهی جبهه می‌کردند. معصومه هوشمند از زنانی نوشته که در روستاها و شهرهای کوچک زیسته، از مرکز فاصله داشته‌اند، اما از انقلاب و جنگ دور نبوده‌اند! موضوع اصلی روایت‌های کتاب، گفتن از حس و لحظه‌هایی است که هر کدام از مادران شهدا در جنگ و زمان شنیدن خبر شهادت فرزندشان تجربه کرده‌اند. هوشمند در این کتاب، به سراغ مادرانی رفته که یک یا دو فرزند خود را در جبهه از دست داده‌اند. فرزندانی که یا هنوز مفقودالاثرند یا با سر و بدنی زخمی و سوخته میان کفن و تابوت، به خانه بازگشته‌اند.

می‌خوانم و صفحه به صفحه جلو می‌روم. با مریم، مادری آشنا می‌شوم که در کودکی پدر از دست داده، در چهارده سالگی عروس خانه خلیل شده و البته خیلی زود نبود همسر او را داغدار کرده است. همسری که طاقت داغ دیگری ندارد، اما ده سال از فرزند دوم

بی‌خبر است و بعد از آن همه چشم‌انتظاری، تنها یک جمجمه، چند استخوان و یک پلاک از فرزند شانزده ساله‌اش به دستش می‌رسد.

مریم اما تنها مادری نیست که لابه‌لای صفحات کتاب، انتظار را برایم تفسیر کرد. زینب پیش رویم نشسته و از خاطرات جنگ جهانی دوم می‌گوید. از ترس بی‌خانمانی و روزگار سختی که گذشته، از پذیرفتن مادری برای فرزندان همسر تا هفت فرزندی که در خانه خود و با کمک قابله به دنیا آورده و از فرزندی که از تاریکی شب می‌ترسیده، اما شب‌ها توی مسجد کشیک می‌داده است. فرزاد، همان پسرک ترسوی کشیک دهنده است که نامه آخرش چهار روز بعد از شهادت به دست خانواده و مادر می‌رسد: «چند روزی است در محاصره هستیم؛ یک قمقمه آب داریم بدون غذا و چند نفر هم‌رزم هستیم و تعدادی هم اسیر داریم...».

نویسنده ساعت‌ها مصاحبه از مادران مسن شهدا را با یادآوری خاطراتی پر از غصه و اندوه، با زبانی روان و خودمانی به رشته تحریر درآورده است. گویی هرکدام در اتاقی کوچک کنار تو نشسته‌اند و آلبوم زندگی‌شان را آرام آرام ورق می‌زنند.

قبل از خواندن خاطرات کوکب، این اسم برایم یادآور همان کوکب خانم کتاب فارسی اول دبستان بود و خانواده‌ای که همه کنار سفره نشسته بودند، اما با خواندن خاطرات کوکب اسدزاده، زنی از هرمزگان این نام برایم اینگونه تفسیر شد: مادر چهار رزمنده‌ای که همزمان در جبهه بودند و خود او هم در ستاد پشتیبانی خدمت می‌کرده است؛ مادری که هنوز چشم به راه محمدرضایش است. «محمدرضا گم شد: آن هم در بیست و دو سالگی، بین گرد و غبار سپاه دشمن، در گل‌ولای دجله، در تیررس ستون پنجم، در معرض اسارت دشمن. نمی‌دانم. فقط می‌دانم که محمدرضا گم شد. کلمه مفقودالاثر دیگر برایمان معنادار شده بود.»

مریم، بانوی دیگری است که هوشمند خاطراتش را گردآوری کرده است. او مادر دو شهیدی است که به فاصله یک سال از یکدیگر شهید شده‌اند و در دو قبرِ کنار یکدیگر قرار گرفته‌اند. «یک روز شهید آورده بودند و مثل همیشه برای تشییع شهدا رفته بودم. متوجه شدم که قراراست یکی از شهدا را کنار حسین دفن کنند. بدو رفتم جلو و گفتم: نمی‌ذارم کسی رو اینجا خاک کنید. بچه‌های من دوبه‌دو توی جبهه‌ان. شاید شهید بشن.» شاید حالا هم که ما این خاطرات و یادآوری‌ها را می‌خوانیم این حرفِ مادر برایمان عجیب باشد، همانگونه که آن جمعیت در آن روز به مریم نگاه کردند و ناراحت شدند. من اما به نوع نگاه و تربیت او فکر می‌کنم. «جمعیتی که دوروبَرم بودند از حرفم ناراحت شدند و گفتند: مادر شهید رایکا، چرا زبون به بدی می‌چرخونی؟ گفتم: نه، چه بدی! شهادت سعادته. نمی‌ذارم کسی رو اینجا خاک کنید.»

و جاریه که از اسحاق برایم می‌گوید. نوزادی که خونش را نذر خدا کرده بود. «نوزاد سیاه و کبود شده بود. همه بدنم می‌لرزید. گریه می‌کردم و می‌گفتم: خدایا، پسرم از دست رفت. ای خدا نگهش دار... نذار خونش هدر بره... نذر خودت... ان‌شاءالله که خونش در راه تو بریزه.»

معصومه هوشمند در این نوشته دستمان را گرفته، از بندرعباس تا سیرجان کشانده و در قشم پاگیرمان کرده است. او در این سفر، ما را با زنانی آشنا کرده که سواد خواندن و نوشتن ندارند اما با دل‌هایی روشن و نورانی فرزندانی تربیت کرده‌اند که باید.. شاید عصاره این نوع نگرش و تربیت همان شعری‌ست که ورد زبان شهید غلام‌شاه ذاکری قشمی بود.

آنکس که تو را شناخت جان را چه کند
فرزند و عیال و خانمان را چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی
دیوانه تو هر دو جهان را چه کند...

تسنیم

حال و هوای یک روز زمستانی در قطعه شهدای بهشت زهرا در سالروز وفات حضرت ام البنین(س) و روز تکریم مادران و همسران شهدا

مادران انتظار

مرجان قندی
خبرنگار

صبح یک روز وسط هفته است و برخلاف تصورم که بهشت زهرا آخر هفته‌ها شلوغ می‌شود، قطعه شهدا با حضور خانواده شهدا و دوستدارانشان بخصوص مادران و همسران شهدا شلوغ است. بعد از مدت کمی متوجه می‌شوم اینجا زندگی نه فقط آخر هفته‌ها بلکه هر روز با حال و هوایی خاص جریان دارد. حضور مادران در این قطعه بسیار پررنگ است تا آنجا که به هر طرف نگاهی بیندازید شاهد صحنه‌های عاطفی مادرانه خواهید بود. مادران و همسرانی که به تبعیت از بانوان بزرگی چون حضرت‌ام البنین(س) الگوی صبر و صلابت شدند. حتماً حرف‌های نگفته یا غصه‌های زیادی در دل هرکدام‌شان است اما اینجا هیچکس احساس تنهایی نمی‌کند.

مادری بر سر مزار شهیدش نشسته و بعد از اینکه کلی قربان صدقه‌اش می‌رود، می‌گوید: «در برف و باران به دیدارش می‌آیم. جگرگوشه ام است. چهار طرف اتاقم عکس‌هایش را گذاشته‌ام و شب‌ها هم تنهایش نمی‌گذارم و کلی با او صحبت می‌کنم.»

چند قدم آن طرف‌تر مادر دیگری که روی چهارپایه روبه‌روی عکس پسرش نشسته و برایش قرآن می‌خواند، می‌گوید: «همه سرمایه زندگی من اینجاست، با اینکه راهم دور است اما من اگر هر روز اینجا به دیدار پسرم نیایم می میرم. اینجا که می‌آیم جان دوباره می‌گیرم و روزم تازه شروع می‌شود.»

ساعت نزدیک ۱۰ صبح است و قطعه شهدا هر لحظه شلوغ‌تر می‌شود. مادری همراه با دختر و نوه‌اش که تازه رسیده‌اند، مشغول ریختن آب و گلاب روی مزار هستند. دختر کوچولو آن اطراف می‌دود و می‌خندد، دختر جوان با جعبه خرما به طرفم می‌آید، نسبتش با شهید را می‌پرسم که می‌گوید: «اینجا مزار پدرم است. البته من هم برادرم شهید شده و هم همسرم.» رو به دخترش که به زمین می‌افتد می‌کند و می‌گوید: «زینب مراقب باش!» نزدیک می‌روم تا به مادرش هم سلام کنم و فاتحه‌ای بخوانم، مادر با صورت مهربانش و با روی گشاده جوابم را می‌دهد. همه این مادران بر سر اعتقادی که داشتند هنوز هم هستند و وقتی از او می‌پرسم پشیمان نیستید که هم همسرتان و هم پسرتان را از دست دادید؛ می‌گوید: «برای چی پشیمان باشم دخترم، نه؛ همه‌شان در راه خدا رفته‌اند و به آرزویشان رسیده‌اند. ما خانواده شهدا فقط می‌خواهیم راه شهیدان‌مان گم نشود.»

دوباره به دخترش رو می‌کنم و راجع به شهادت همسرش از او می‌پرسم که جواب می‌دهد: «مدافع حرم بود؛ همیشه با افتخار می‌گفت من سربازم و تا آخرعمرم هم سرباز می‌مانم. در اولین اعزامش به سوریه از من خداحافظی کرد و گفت: «من یک مسافرت می‌خواهم بروم...» با اینکه دخترمان تازه به جمع‌مان اضافه شده بود و دوست نداشتم از او دور باشم می‌دانستم باید با او همراهی کنم و فقط بهش گفتم خدا نگهدارت و زیارتت قبول. همسرم سال ۹۳ به سوریه رفت و ۹۵ شهید شد.»

همانطور که بغض گلویش را گرفته دختر کوچکش را سفت‌تر در بغلش می‌گیرد و ادامه می‌دهد: «چون پدرش در راه محافظت از حرم حضرت زینب(س) به شهادت رسید اسمش را زینب گذاشتم. ارزشمندترین یادگاری که برایم باقی گذاشت.»

مزار دیگری آن اطراف دورش شلوغ‌تر است و چند خانم باهم در حال خواندن زیارت عاشورا هستند، از آنجا می‌گذرم، کمی آن طرف‌تر مادری با دستمال کوچکی که در دستان لرزانش دارد خاک روی شیشه قاب عکس را می‌گیرد و در آخر رویش را می‌بوسد. او آخرین دیدار با پسرش را این‌طور تعریف می‌کند: «خودم راهی اش کردم. با آن قد رعنایش در آغوشم گرفت و گفت: «حلالم کن مامان جان» آن روز بیشتر از دفعه‌های گذشته تو آغوشم ماند شاید خودش می‌دانست دیدارمان به قیامت می افتد. آرزوی دامادی اش را داشتم اما خودش آرزوی شهادت داشت.»

همه آنچه از این مادران و همسران شهدا شنیده‌ام را در ذهنم تصویرسازی می‌کنم و پیش خودم می‌گویم چطور تک تک آنها اینقدر خالصانه و بدون چشمداشت، عزیزترین داشته‌هایشان را در راه دفاع از دین و مملکت داده‌اند و با همه دلتنگی و سختی‌های زندگی این‌طور صبورانه رفتار می‌کنند. در همین احوال چشمم به خانمی که روی ویلچر نشسته و دو نفر آقا که همراهش هستند می‌افتد، هرچه نزدیک‌تر می‌شوم چروک‌های روی صورت خانم و خمیدگی قامتش روی ویلچر که نشان از کهولت سن‌اش است بیشتر برایم مشخص می‌شود. هنوز به آنها نرسیده‌ام که پیش دستی می‌کند و با لهجه‌ای شیرین سلام می‌کند، انگار که من را از قبل می‌شناسد. خجالت می‌کشم و سلام می‌کنم. از تاریخ روی سنگ مزار حدس می‌زنم باید پسرش باشد، انگار بازهم ذهنم را می‌خواند می‌گوید: «چهار پسر دارم که زمان جنگ همه آنها به جبهه رفتند. دو تا از آنها شهید شدند و این دو پسرم (اشاره به دو آقایی که کنارش ایستاده بودند) جانباز شدند. محمدم ۱۶ ساله بود، سال ۶۱ در عملیات والفجر مقدماتی شهید شد.»

به‌همان آرامی که از پشت ماسک‌اش صحبت می‌کند زیر گریه می‌زند و با نگاهی که به اسم روی مزار می‌اندازد ادامه می‌دهد: «نمی دانم چرا در این سال‌ها محمد کمتر به خوابم می‌آید. خودم هم که پا ندارم تند تند اینجا بیایم و سرش بزنم. امیدوارم زودتر این دلتنگی تمام...» همه باهم صحبتش را قطع می‌کنیم و نمی‌گذاریم جمله‌اش را کامل کند. فکر می‌کند که ما را ناراحت کرده است برای همین از کیف کوچک دستی اش شکلات‌های ریز رنگی در می‌آورد و تعارف می‌کند. برایشان آرزوی سلامتی می‌کنم و از جمع‌شان دور می‌شوم.

به چند مزار کوچک که رویشان شهید گمنام حک شده می‌رسم. صدای نامفهوم نجوای خانمی که تنها روی زمین سرد نشسته و چادرش را روی صورتش کشیده به گوشم می‌رسد. کمی صبر می‌کنم تا ببینم می‌توانم با او هم صحبتی داشته باشم. کمی طول می‌کشد اما بالاخره انگار که کمی آرام شده چادر را از روی صورتش برمی دارد و متوجه ایستادنم در کنارش می‌شود. دستمالی به سمتش می‌گیرم تا اشک‌هایش را پاک کند. تشکر می‌کند و می‌خندد از چشم‌هایش و لبخندی که می‌زند، فکر می‌کنم بعد از آن گریه‌ها احساس سبکی دارد. از او می‌پرسم شهید دارید؟ بغضش را قورت می‌دهد و می‌گوید: «بیشتر از ۳۰ سال است که منتظر برادرم هستیم اینجا که می‌آیم احساس نزدیکی به او می‌کنم. مادرم همیشه چشمش به در است و منتظر خبری از برادرم است. بی‌خبری خیلی سخت است، خیلی سخت.» از صحبت‌هایش می‌شد فهمید که از بعضی بی‌مهری‌ها دلگیر است اما بیشتر از این هم چیزی نمی‌گوید.

با شنیدن صحبت‌های مادران و همسران شهید به نامگذاری مناسب ۲۶ دی ماه با عنوان روز تکریم مادران و همسران شهدا که همزمان با وفات حضرت‌ام البنین(س) است بیشتر پی می‌برم. تک تک آنها با تمام دلتنگی و چشم انتظاری هایشان لحظه‌ای به ایمان فرزندشان شک نکرده‌اند و زینب‌گونه حامی آرمان شهدایشان هستند و به همه ما درس صبر و پایداری می‌دهند.

گفت‌وگوی «ایران» با مادر شهیدان ایرج، سعید و ارسلان چنگیزی

فقط ادای دین کردم

سمیه مظاهری
خبرنگار

تاریخ مبارزات شیعه فراز و نشیب‌های بسیاری دارد. لحظاتی آمیخته با ایستادگی، مقاومت، اندوه، شوق و حماسه. تاریخ اسلام پر است از صحنه حضور زنان سرنوشت‌ساز؛ مادران و همسرانی که صبورانه ایستادند. فاطمه کلابیه همسر گرانقدر امیرالمؤمنین(ع) معروف به حضرت ام‌البنین(س) در بین زنان تاریخ‌ساز اسلام جایگاه ارزشمندی دارد؛ بانویی که هرچه داشت در طبق اخلاص گذاشت و تقدیم کرد تا اسلام پایدار بماند. در عصری که تاریکی ستم همه‌جا را فراگرفته و غبار شک و تردید بر دل‌ها سایه افکنده بود؛ ام‌البنین(س) با بصیرتی مثال‌زدنی حق را از باطل تشخیص داد و به حمایت از امام زمانش برخاست.

او ۴ فرزند برومند خود را فدای جانشین خلف پیامبر خاتم کرد تا دین اسلام زنده بماند؛ کاری بس بزرگ که او را شایسته دریافت لقب «باب الحوائج» کرد. حالا قرن‌ها از واقعه عاشورا گذشته است، اما هنوز هم هستند زنانی که با اقتدا به حضرت ام‌البنین(س) برای دفاع از اسلام پا به میدان گذاشته و دل از همسر و فرزند برداشته‌اند.

زنانی چون صفیه پاشایی که سه سرو برومند خود را در دفاع از وطن تقدیم کرد و همسرش هم جانباز شیمیایی شد. بانویی که چهل سال است رنج فراق فرزندان را صبورانه تحمل می‌کند بی‌آنکه خم به ابرو آورد که معتقد است آنها را در راه سیدالشهدا(ع) تقدیم کرده است. صفیه مادر شهیدان ایرج، سعید و ارسلان(مجید) چنگیزی است و همسر جانباز شیمیایی رستم چنگیزی. زنی قامت خمیده، اما استوار در روستای «شِورین» از دهستان سنگستان همدان؛ روستایی که مردانش به دفاع از کشور در جنگ تحمیلی برخاسته و زنانش با پخت نان و دوخت لباس از جبهه‌های نبرد پشتیبانی می‌کردند.

■ به شهادت پسرانم افتخار می‌کنم

صفیه پاشایی در گفت‌وگو با «ایران» از آن روزها می‌گوید: «همسرم حاج رستم در پشتیبانی از جبهه نبرد با جهاد و سازمان‌های مربوطه همکاری می‌کرد. او مواد غذایی خام مانند گوجه فرنگی، آرد و قند را به خانه می‌آورد تا با کمک زنان روستا برای رزمندگان رب گوجه، ترشی و مربا بپزیم. برخی زنان هم نان می‌پختند و برخی قند می‌شکستند.

سه پسر از شش پسرم را در راه اسلام فدا کردم تا ادای دین کرده باشم. اولین شهید خانواده، ایرج بود. سعید چند ماه بعد از او به شهادت رسید و در یک سال داغ دو فرزند دیدم.

با این حال شهادت دو پسرم مانع کمک به جبهه نبرد که نشد بلکه انگیزه ما را بیشتر کرد تا راه آنها را ادامه دهیم. هر بار دلتنگ می‌شدم به یاد مصائب اهل بیت(ع) در کربلا می‌افتادم و مادرانی که فرزندانشان را با شوق برای دفاع از اسلام به میدان می‌فرستادند. تصور رنج‌های آنها که فرزندانشان در برابر چشمانشان تکه‌تکه شده بود؛ آرامم می‌کرد و شرمنده می‌شدم وقتی فکر می‌کردم در برابر آنها کاری نکرده‌ام. حضرت زینب(س) و حضرت ام‌البنین(س) همه پسرانشان را در کربلا تقدیم کردند و من سه پسر از شش پسرم را و معتقدم من در برابر این همه ایثار چون ذره‌ای در برابر خورشیدم.

شهادت ایرج انگیزه حضور در جبهه را برای مردان خانواده ما بیشتر کرد. سعید بعد از او به جبهه رفت و ارسلان و همسرم هم بعد از او راهی جبهه شدند. معتقد بودیم باید با دشمن بعثی بجنگیم. همسرم حاج رستم در جبهه شیمیایی شد و در تمام این سال‌ها با این رنج هرطور بود کنار آمد تا اینکه سه سال پیش در ۸۹ سالگی درگذشت.

ایرج مرداد ۱۳۶۲ و سعید اسفند همان سال شهید شد. ارسلان هم ۱۳۶۵ در جزیره مجنون به شهادت رسید. سه فرزندی که در کار کشاورزی کمک حال پدر بودند، اما چون خاک وطن، دین و ناموس ما در خطر بود به جبهه رفتند.

از بین این سه تنها ایرج متأهل بود. پاسدار بود، سعید هم بسیجی و ارسلان که در خانه مجید صدایش می‌زدیم؛ جهادگر و سنگرساز بی‌سنگر بود.

ایرج که به شهادت رسید؛ سعید با اصرار راهی جبهه شد. متولد ۱۳۴۳ بود و در ۱۹ سالگی به جبهه رفت و چند ماهی در آنجا ماند تا اینکه یکم اسفند ۱۳۶۲ در عملیات والفجر ۵ و منطقه عملیاتی چنگوله به شهادت رسید. او هنگام شهادت فرمانده یکی از گردان‌های تیپ امیرالمؤمنین(ع) استان ایلام بود.

ارسلان سومین شهید خانواده است. چند بار برای اعزام داوطلب شد، اما چون دو برادرش شهید شده بودند؛ او را به جبهه نمی‌فرستادند. به همین دلیل اسمش را تغییر داده و گذاشته بود مجید رستمی. حتی نشانی منزل پدرش را نداده بود که او را نشناسند. او متولد ۱۳۴۰ بود و در جبهه به نیروهای جهاد سازندگی کمک می‌کرد تا اینکه ۲۱ خرداد ۱۳۶۵ در جزیره مجنون بر اثر اصابت خمپاره به شهادت رسید.

حالا با گذشت نزدیک به چهل سال از آن زمان و با اینکه به‌شدت دلتنگ فرزندانم هستم به شهادت آنها افتخار می‌کنم و از اینکه توانسته‌ام برای پایداری اسلام کاری کنم؛ خوشحالم.»

راست صفیه پاشایی مادر شهیدان چنگیزی / چپ: پری چنگیزی همسر شهید ایرج چنگیزی

■ عکس بچه‌هایش را پاره کرد

پری چنگیزی عروس بانو صفیه پاشایی و همسر شهید ایرج هم دومین زن صبور خانواده شهیدان چنگیزی است؛ بانویی که در اوج جوانی همسرش را همراهی کرد تا به جبهه نبرد برود و پس از شهادت او، دو فرزندش را به تنهایی بزرگ کرد. او که در سن کم با پسرعمویش ازدواج کرده بود در کنار مادر شوهر برای پشتیبانی از جبهه نبرد گام برداشت و از هیچ کاری دریغ نکرد. او همچنین ۱۳ سال فرمانده پایگاه مقاومت بسیج روستای شورین بوده است.

پری چنگیزی در گفت‌وگو با «ایران» از شهدای خانواده می‌گوید: «ایرج متولد ۱۳۳۴ بود و من چند سالی از او کوچکتر بودم. سال ۱۳۵۸ با هم ازدواج کردیم و دخترم یک سال بعد به دنیا آمد. یادم هست وقتی باردار بودم؛ غائله کردستان و درگیری در آن منطقه آغاز شده و همسرم برای کمک به رزمندگان رفته بود.

بعدها ایرج عضو سپاه پاسداران شد و تا زمان شهادت در مناطق عملیاتی مختلف چون سر پل ذهاب و کرمانشاه حضور یافت. بعدها فرمانده گردان ۱۵۴ حضرت علی اکبر(ع) لشکر ۳۲ انصار استان همدان شد.

ایرج پس از سه سال حضور در جبهه ۱۵ مرداد ۱۳۶۲ در عملیات والفجر ۲ و منطقه عملیاتی حاج عمران به شهادت رسید.

ایرج پیش از آغاز جنگ تحمیلی هم کارهای خیریه زیاد انجام می‌داد مثل کمک به توزیع نفت یا کمک به خانواده‌های مستضعف. همیشه دوست داشت اولین شهید خانواده باشد و هیچ وقت اسیر نشود؛ ضمن اینکه آرزو می‌کرد مانند حضرت سیدالشهدا(ع) شهید شود.

آخرش هم همان‌طور شد که خودش می‌خواست. خمپاره سرش را متلاشی کرد و پیکر بی‌سرش را به ما تحویل دادند.

همرزمش می‌گفت: «شب پیش از شهادت دیدم گوشه‌ای با خودش نجوا می‌کند و تکه‌پاره‌های کاغذی هم در دستش است. دقت که کردم دیدم عکس تنها پسر و دخترش است. گفته بود: «علاقه به فرزندان نمی‌گذارد؛ شهید شوم.»

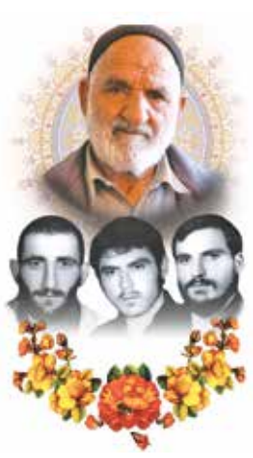

ایرج آن شب، عکس‌ها را پاره کرد تا پرواز کند و شد یکی از ۳۰ شهید روستای شورین. پس از شهادتش به همراه مادر شوهرم راهش را ادامه دادیم. با پخت ترشی و مربا و بافت لباس گرم برای رزمندگان.

پدر شوهرم مقدار زیادی کاموا به خانه می‌آورد و ما هم به زنان روستا می‌دادیم تا کلاه و شال ببافند و سپس آنها را جمع‌آوری می‌کردیم و به جبهه می‌فرستادیم.

شستن پتو، توزیع آرد بین زنان برای پخت نان در تنور خانگی و بسته‌بندی آنها برای فرستادن به جبهه از دیگر کارهایمان بود؛ کارهایی که هر کدام زحمت خودش را داشت و در کنار همه آنها کار خانه، کشاورزی و... هم بود. حالا که به آن روزها فکر می‌کنم؛ متعجبم که چطور آن همه کار را انجام می‌دادیم.

برادر شوهرهایم سعید و ارسلان هم مثل برادرشان ایرج در کمک به مردم همیشه پیشقدم بودند. سعید بچه با محبتی بود و پس از شهادت ایرج به بچه‌هایم خیلی رسیدگی می‌کرد.

مجید هم فرد فعالی بود و همیشه می‌گفت که قلبش را برای تکه تکه شدن گذاشته و با دست روی سینه می‌زد و آخرش هم همین طور شد و خمپاره به سینه‌اش خورد و قلبش پاره پاره شد. وقتی پیکر مجروحش را به بیمارستان انتقال دادند؛ پزشکان نتوانستند کاری برای او کنند و هنگام عمل جراحی به شهادت رسید.»